

شاید زرنک ها نمی میرند!

... هر چه بود و هر عاملی دخیل شده بود، شرایط اقتصادی خانواده در آن برهه، نیازمند یک اتفاق خوب بود؛ و من می دیدم که پدر به نتیجه ی این تلاش امیدوار است و دل بسته است! ...

شنیده بودم در جوانی اش معلم حرفه و فن یا کارگاه نجاری -یاچیزی شبیه آن- در یکی از مدارس مشهور بوده است؛ می دانستم داماد یکی از متمولین و مشاهیر تهران شده است؛ اما واقعاً نمی دانم که چه شغلی او را سرمایه دار کرده بود! بعید نیست که ساخت و ساز یا مهندسی های خاصی ثروتمندش کرده باشد! خاص بودنش مهم است! و الا در یک مهندسی ساده اتفاقاتی این گونه نمی افتد! ... یک بار که سخن از او و ساختمانی که برای مؤسسه ی به اصطلاح فرهنگی اش گرفته بود به میان آمد، آقا مهدی تنها مدیر متوسطه ی دوی احسان زمان گفتند: «او آدم زرنگیست!»؛ شاید معنی زرنگی در بیان آقای تنها هم معلوم بود! ...

هر چه کرده بود و هر چه بود حالا شده بود مؤسس یا رئیس هیأت مدیره ی یک مجموعه ی به اصطلاح فرهنگی! ... بیچاره فرهنگ ما! ...

کت و شلوارش مارک دار شده بود، برای بعضی جمعیت ها دعوتش می کردند و خلاصه جُنگی شده بود با عده ای از دوستانش! از برخی دوستانش هم خبرهای دیگری شنیده بودم که بد سوخته بودم! ... کسانی که در زمان گرفتاری های اقتصادی ایران در دهه ی هزار و سیصد و هفتاد شمسی، از دولت مواد اولیه ی ارزان می گرفتند تا تا جنس ارزان تحویل مردم دهند، ولی مواد اولیه را با قیمت بازار آزاد در جامعه می فروختند! ...

... پدرم را بازی می دادند و پاره ی تنم نمی دانست! ... جلسه ای که باید در خانه ی ما تشکیل می شد، افتاده بود در دفتر یکی از همکاران قدیمی او که هیچ نقشی در هیچ بخشی از این معامله ی اقتصادی نداشت! بنده ی

^۱ - زمانی در خیابان می رفتم که عکس این فرد را در پوستر ترحیمی دیدم! ... گفتم: «تو هم رفتی؟ حالا در آ» دنیا جواب پدرم را بده!»

خدا پدرم بعد از اتمام همه ی داستان ها متوجه شده بودند که هر شخصی چه نقشی داشته است، و پدر غافل از بازی های پشت پرده، تنهایی راه گز می کردند که برسند و برسانند! ...

نهایت همه ی تلاش ها و صحبت های پدر قرار بود که حدود دو میلیون تومان وارد زندگی ما کند! گرچه آن زمان هم رقم زیادی نبود ولی ورودش لازم بود! ... حالا دبه در آورده بود که نمی پردازم! ...

پدرم که گمان به تدین او داشتند به مشهد رفتند تا از آیت الله میرزا علی آقای فلسفی که فقیهی وارسته و دقیق بودند بپرسند و در تهران به سراغ آقای حاج سیدمحسن سبط که اهل مسئله و آشنای با طرفین بودند جویا شدند؛ نمی خواستند چیزی را بر بدهکار تحمیل کنند که واقعاً بر او نباشد؛ هر دو تصدیق کردند که حق با پدر است؛ ... گزارش تلاش ها هم به او رسانده شد، گفت «نمی پردازم!».

فشار روحی بر پدر را می فهمیدم، اما کاری از دستم بر نمی آمد. سال ها پیش که با موسسه ی به اصطلاح فرهنگی او و دوستانش همکاری کوتاهی داشتم فهمیده بودم که فرهنگ و تعلیم و تربیت پشت پرده هایی از جنس «پول» و «رفاقت بازی» و «معافیت مالیاتی» و «کلاس فرهنگی بودن» و ... هم دارد؛ برای همین نامه ای برایش نوشته بودم و ترک همکاری ام را با مجموعه ی او اعلام کرده بودم اما واقعاً او را نشناخته بودم! ... می دانید چه زمانی او را شناختم؟ ...

بعد از چند سال از آن ماجرا پدرم دچار بیماری شدند و بعد کمر من، از یتیمی شکسته شد! ... در طول این مدت نه احوالی پرسید، نه پیام تسلیتی داد و نه به تشییع و مراسم مرحوم پدر آمد؛ نه خودش، نه فرزندش، نه دامادش که سال ها همسایه ی ما بود! ... اما این ها مهم نبود! پدرم نیازی به این حضور ها نداشت! ... دو سال

^۲- روشن است که قصد نگارنده، زیر سوال بردن همه ی زحمات فرهنگی و مدیران مجموعه ها و خیرین و پشتیبانان مدارس نیست؛ اما این ها هم که به بهانه ی این نوشتار به قلم آوردم بخشی از واقعیات همین جامعه است! خدا مرا ببخشد اگر کوچکترین قدر ناشناسی ای داشته باشم از معلمان دلسوز که کلام و قلم و قدمشان «انسان» می سازد! و من خود را در نهایت ضعف، عضو کوچکی از علاقه مندان به فرهنگ اصیل شیعی می دانم.

^۳- روز چهارم اردیبهشت ۱۳۹۵ (نیمه ی ماه رجب) از پدرم جدایم کردند! ... در قبر بوسیدمش و گفتم: «دیدار به قیامت بابا!».

بعد از درگذشت پدر عزیزم، پدر همسرش از دنیا رفت و من به احترام اقوامی که داشتیم و خیر بودن مرحوم در مراسم شرکت کردم؛ طبعاً او هم دم در مسجد ایستاده بود؛ سلامش دادم و تسلیتش گفتم؛ ... حتی حاضر نشد برای مرحوم پدرم طلب مغفرت کند و طبق عرف مرسوم بگوید: «خداوند پدر شما را هم غریق رحمت فرماید!». من آن روز او را شناختم! ...

روزهای لبخند پدر به جهت ورود آن مبلغ ناچیز برای تغییر شرایط موجود که آن هم ماجرای جدا دارد، به روزهای غم او که حتی مدتی به دوری از آشنایان مشترک کشانیدش در مقابل چشمانم مانده است! پدرم سرد شد؛ یخ کرد؛ خجالت کشید؛ احساس کوچکی کرد اما او ...!

زمانی پسرش تماس گرفت تا بدهی پدرش را بپردازد؛ ... پدرم گفتند: «من نمی خواهم شما در این میان متضرر شوید! پدرتان بدهکار است و اگر هم بخواهد پرداخت کند باید با رضایت کامل باشد که با این همه سخن شبیه ای در مال نباشد!». فرق این پدر با آن پدر! ...

آقای حاج ابراهیم فیاض بخش که در جریان این برنامه بود و سابقه ی آشنایی اش با مرحوم آقای حاج سیدمجتبی خردمند به حدود چهل سال می رسید، بعد از درگذشت پدر هر بار، و واقعاً هر بار مرا دید گفت: «خدا بیامرزد پدر مظلومت را!» ...

هر چه بود گذشت؛ بدهکاری او و نسلش به پدر عزیزتر از جانم و نسلش مانند! اصلاً این ها خود نشانه هایی از لزوم وجود معاد است! اما دلی که از پدرم سوخت ...!

حالا این و آن زنگ می زند و از ثبت نام فرزندانشان در این مدرسه و آن مدرسه می پرسند! می خواهند فرزندانشان جایی روند که «نیکو» تربیت شوند! «دین» دار! اهل حلال و حرام! اهل خیر! ... چه کنم؟ ... بگویم صبر کنید تا حکایات دیگری نیز برایتان بگویم؟ یا ...!

امروز او خیلی چاق شده است! دیگر یک حاج آقای معمولی نیست! تیمش تکمیل تر شده! احتمالا دیگر دارند
واقعا «آدم» می سازند! ... پسران برخی دوستانش را دیده ام! جز به شکم و کمی از اطرافش به هیچ چیز دیگری
فکر نمی کنند! ...

دیگر آن چه دارند مدرسه نیست! یک کارخانه ی آدم سازیست! ... برخی دوستانشان حتی ...!

دیگر سکوت! ... پدرم ناراحت می شوند! دارند ذکر می گویند! ... قربانت بروم پدرم.

